

خانه ای برای یتیمان

شکوه خانم، پیرزن مهربانی بود که همسر و فرزند نداشت و در خانه ی قدیمی و بزرگش به تنهایی زندگی می کرد...



شکوه خانم، پیرزن مهربانی بود که همسر و فرزند نداشت و در خانه ی قدیمی و بزرگش به تنهایی زندگی می کرد. او دوخواهر و چند خواهرزاده داشت که همه ی آنها به او خاله شکوه می گفتند و گاهی به او سر می زدند و حالش را می پرسیدند. شکوه خانم در حیاط بزرگ خانه اش یک حوض با کاشیهای آبی رنگ و یک باغچه با درختان و گلهای زیبا و رنگارنگ داشت. روزها یا به باغچه اش رسیدگی می کرد و یا کنار حوض می نشست و چرخش ماهیهای کوچولوی قرمز را در میان آبهای زلال نگاه می کرد و از دیدن آن همه زیبایی لذت می برد.

یک روز وقتی علفهای هرز باغچه اش را چید و برای گنجشکهایی که لای درخت ها جیک جیک می کردند، خرده نان ریخت، روی صندلی راحتیش کنار حوض نشست و به خواندن مجله ای مشغول شد. در یکی از صفحه های مجله چشمش به این حدیث از پیامبر اسلام حضرت محمد(ص) افتاد:

« زمانی که فرزند آدم بمیرد، پرونده عمل او بسته می شود، مگر از سه چیز: صدقه جاریه، علم مفید و فرزند عالمی که برای او دعا کند. « شکوه خانم با خواندن این حدیث به فکر فرو رفت. با خودش گفت: « من خیلی پیرم. فرزند هم ندارم که بعد از مرگم برای من دعا کند. علم مفیدی هم نیاموخته ام. کار خیر هم نکرده ام که ثوابش را ببرم، وای که عمرم چه بیهوده تلف شده است! کاش می توانستم پیش از مرگم کار خیری انجام دهم تا خدا از من راضی شود و پس از مرگ، روحم در آرامش باشد.«

شکوه خانم آنقدر راجع به این موضوع فکر کرد تا خوابش گرفت و به چرت زدن افتاد. ناگهان صدای گفتگوی دو نفر را از روی درخت بالای سرش شنید:

- خواهرجان!

- جان خواهرجان!

- تو این خانم پیر را می شناسی!

- بله، او شکوه خانم است.

- می دانی چه آرزویی دارد؟

- بله، دلش می خواهد پیش از مرگ، کار خوبی بکند تا در جهان آخرت روحش در آرامش باشد.

- او می تواند به بچه های یتیم کمک کند. آنهایی که خانه و سرپرست ندارند و به دنبال سرپناه می گردند. می تواند این خانه را به یک پرورشگاه تبدیل کند.

- اگر این کار را بکند، این خانه همیشه پر از صدای خنده های بچه های خواهد بود که از زندگی در اینجا خوشحال و راضیند و برای آموزش روح او دعا خواهند کرد.

- پس کاش این کار را بکند

- کاشکی.

شکوه خانم بالای سرش را نگاه کرد. دو کبوتر سفید را دید که به آرامی پر کشیدند و به سوی آسمان پرواز کردند. شکوه خانم با خودش گفت: « یعنی این دوتا کبوتر بودند که باهم حرف می زدند؟ آنها از کجا می دانستند که من چه آرزویی دارم؟«

صدای درختان شکوه خانم را از جا پراند. از جا برخاست و رفت و در را باز کرد. یکی از خواهرزاده هایش که سارا نام داشت، به دیدن او آمده بود. شکوه خانم برای سارا خوابی را که چند لحظه پیش دیده بود، تعریف کرد. سارا مددکار اجتماعی بود و همیشه به افراد آسیب دیده و مستمند کمک می کرد. وقتی حرفهای خاله را شنید، فکری کرد و گفت: « خاله جان، انشاءالله که شما سالهای سال زنده و سلامت باشید و سایه تان بر سر ما باشد. اما مرگ حقیقتی غیرقابل انکار است. اگر می خواهید کار خیری کنید، می توانید همانطور که در خواب دیده اید که کبوترها می گفتند اگر این خانه به پرورشگاه تبدیل شود، بچه ها در آن خوشحال و راضی خواهند بود، می توانید خانه تان را برای پرورشگاه وقف کنید. وصیت کنید که این خانه بعد از شما در اختیار اداره ی اوقاف قرار گیرد و اوقاف آن را در اختیار سازمان بهزیستی قرار دهد تا از آن به عنوان پرورشگاه استفاده شود. در این صورت هیچ کس نمی تواند این خانه را بفروشد یا خراب کند یا ادعای مالکیت آن را نماید. با این کار شما کار نیکی را که آرزوی شما را دارید انجام داده اید و پرونده ی اعمالتان پس از مرگ به واسطه ی این کار باز خواهد بود. این کار هم مثل صدقه دادن است و خداوند از آن راضی و خوشنود خواهد بود.«

شکوه خانم از سارا پرسید: « این روزها وضع بچه های پرورشگاهی که گاهی به آن سر می زنی چطور است؟ بچه ها از زندگیشان راضی هستند یا نه؟«

سارا آهی کشید و گفت: « چه بگویم خاله جان! چند وقتی است که صاحب خانه از مدیر پرورشگاه خواسته تا خانه اش را خالی کند، زیرا او می خواهد خانه را خراب کند و آپارتمان بسازد. الآن داریم دنبال جایی برای بچه ها می گردیم. خانه ای که بزرگ باشد و بچه ها در آن راحت باشند.«

سپس نگاهی به خانه ی خاله شکوه انداخت و ادامه داد: « مثل خانه ی شما که اتاقهای زیادی

دارد و حیاطش هم بزرگ است.؛

خاله شکوه کمی فکر کرد و گفت:؛ من که می خواهم کار خیري بکنم، همین حالا این کار را می کنم. فردا با هم به اداره ی اوقاف می رویم و من این خانه را وقف می کنم تا به عنوان پرورشگاه در اختیار بچه های بی سرپرست قرار گیرد.؛
سارا با تعجب پرسید:؛ آن وقت خودتان چه خواهید کرد؟ همین جا پیش بچه ها می مانید یا از اینجا می روید؟؛
شکوه خانم جواب داد:؛ من یک خانه ی کوچک هم دارم. آن را اجاره داده بودم. اما مستأجرم تا آخر همین ماه از آنجا می رود. من به آن خانه می روم و این خانه را برای بچه ها خالی می کنم. خداوند به من لطف کرده و به اندازه ی کافی مال و ثروت در اختیارم قرار داده تا راحت زندگی کنم. این خانه ی بزرگ، آن خانه ی کوچک و پولهایی که دارم، همه به خاطر لطف خداوند است و من برای این که شکر نعمت های او را به جا بیاورم، می خواهم خانه ام را وقف کنم.؛
چشمان سارا پر از اشک شد. خاله شکوه را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:؛ خاله جان شکوه عزیزم، خدا شما را حفظ کند. خدا اجرتان بدهد که اینقدر خوب و مهربانید. با این کارتان کمک بزرگی به بچه های یتیم می کنید. من هم در این کار خیر به شما کمک می کنم.؛

فردای آن روز شکوه خانم و سارا به اداره ی اوقاف و امور خیریه رفتند و شکوه خانم خانه اش را وقف کرد. حالا خانه اش در اختیار یتیمانی قرار می گرفت که نیازمند بودند و به سرپناه نیاز داشتند. رییس اداره ی اوقاف به شکوه خانم گفت:؛ از آنجا که وقف؛ از واجبات دین ما نیست و یک کار داوطلبانه برای برخوردار کردن بقیه از اموال شخصی است و باعث می شود که دیگران هم از نعمت هایی که در اختیار ماست استفاده کنند و بهره مند شوند، بنابراین عملی خدایسندانه است و اجر و پاداش زیادی نزد خداوند دارد. شما با این کار به بچه های بی سرپرست کمک می کنید و خدا از شما راضی خواهد بود.؛
آن روز برای شکوه خانم شادترین روز زندگیش بود. او خانه ای را که خیلی دوستش داشت در راه خدا برای اسکان یتیمان وقف کرد و خودش در خانه ی کوچکی به زندگیش ادامه داد. از آن روز به بعد شکوه خانم برای خوشحال کردن بچه های یتیم هر کاری که از دستش برمی آمد انجام می داد. برای آنها کتابهای خوب و کیف و کفش و لباس می خرید و به دیدنشان می رفت و مثل یک مادر بزرگ مهربان کنارشان می نشست و برایشان قصه می گفت. بچه ها او را مادر بزرگ صدا می زدند و خیلی دوستش داشتند.
حالا شکوه خانم از دنیا رفته است، اما صدای خنده های بچه های یتیم از حیاط بزرگ و باصفای خانه اش به گوش می رسد و گنجشکهای شاد لای درختان باغچه اش جیک جیک می کنند و یاد و خاطره اش را در یادها زنده نگه می دارند.